



که با آن دو آقا قرار داشتیم و زمانی که پدرم می‌خواست ما را به هم معرفی کند، متوجه شدم که آن یکی از آنها فرانسوا تروفو و دیگری ژان لوک گدار بودند! من «چهارصد ضربه» را از تروفو دیده بودم و عاشق فیلم‌های ژان لوک گدار بودم و از دیدنشان گیج شده بودم. یعنی در تمام مدتی که آن‌ها غذا می‌خورند، بس که هول بودم نمی‌دانستم چه باید کنم و مدام فکر می‌کردم که کاش یکی از این دو نفر من را کشف کند! و در فیلمش بازی دهد که البته متأسفانه این اتفاق نیفتاد و من توسط گدار یا تروفو کشف نشدم! این‌ها را تعریف کردم که بگویم من از کودکی با سینما عجین بودم. یک کارگردان معروف دیگر را هم دیدم که این‌ها همه از بخت زندگی من بود. داستان از این قرار بود که پدرم جایزه‌ی طلای و نیز را برای فیلم مستند «یک آتش» گرفته بود و غیر از اینکه آن مجسمه‌ی طلایی را به او داده بودند، گفته بودند که بعد از فستیوال فیلم‌های مستند، فستیوال فیلم‌های سینمایی خواهد بود و شما دعوت دارید که با خانواده یک هفته به فستیوال بیایید و مهمان ما باشید. پدرم کار داشت و گفت که نمی‌تواند برود و در نهایت من و مادرم به ونیز رفتیم و هر شب در فستیوال، فیلم می‌دیدیم. یکی از آن شب‌ها که به فستیوال رفته بودیم، به تماشای فیلمی نشستیم که من خیلی آن را دوست داشتم. زمانی که از سینما بیرون آمدیم دیدم که خیابان خیلی شلوغ است و آرتیست فیلمی که دیده بودم با آقای دیگری آنجا ایستاده بود

سینما آشنا بودم چرا که اول پدرم در کار سینما بود، بعد همسر من نعمت حقیقی فیلمبردار سینما بود و دوستان ما اغلب از حیطه‌ی سینما بودند؛ کسانی مثل فرخ غفاری، جلال مقدم، مسعود کیمیایی، اسفندیار منفردزاده، بهروز وثوقی و ناصر تقوایی همیشه به خانه‌ی ما می‌آمدند و دائم ما با هم معاشرت داشتیم. بعد برادرم کاوه که چندین مستند اجتماعی ساخت و آخر سر هم مانی حقیقی پسر من که هنر پیشه و فیلمساز شد، بهرام بیضایی خیلی کم به خانه‌ی ما می‌آمد ولی من او را در استودیوی پدرم زیاد می‌دیدم و خیلی دوستش می‌داشتم؛ جوان بسیار مودب و نجیبی بود. غیر از خانه، استودیوی گلستان هم بود که آن هم در منطقه‌ی دروس بود و ما خیلی به آنجا می‌رفتیم. خاطر من هست که برناردو برتولوچی که آن زمان هنوز آنقدر معروف نشده بود و به ایران آمده و هر روز مهمان خانه‌ی ما بود. در واقع به استودیوی ما آمد و پدرم میزبان او بود. شب‌ها هم با ما شینیم او را به پارک هتل می‌رساندم و راننده شخصی‌اش بودم!

خانم گلستان؛ از مواجهه‌های سینمایی تان در پاریس هم به ما بگوید.

وقتی که من در پاریس درس می‌خواندم پدرم برای کار فیلمش به آنجا آمده بود و یک روز به من گفت که امروز قرار است ناهار را با دو آقا صرف کنم و تو هم اگر دوست داری و مدرسه نداری همراه من بیا. ما به رستورانی رفتیم

*زندگی شما به هر حال به عنوان یک هنرمند و البته مادر یک سینماگر شاخص با سینما پیوندی دارد. چقدر این پیوند برای شما محکم و سینما برای شما مهم است؟ جایگاه سینما در زندگی شما کجاست؟

من قبل از اینکه مادر یک سینماگر شاخص باشم، دختر یک سینماگر شاخص بوده‌ام! بنابراین من از کودکی با سینما عجین بودم و همیشه در خانه‌ی ما راجع به فیلم، سناریو، هنر پیشه‌ها و مواردی از این دست صحبت می‌شد. خاطر من هست که پدرم تابستان‌ها در حیاط خانه‌ی ما یک پرده‌ی سینما می‌گذاشت و فیلم‌های سینمایی را روی دستگاه آپاراتی که داشتیم پخش می‌کرد. در آن محفل‌ها یا دوستان من مهمان بودند یا دوستان خودش و یا اصلاً خانوادگی و چهار نفره فیلم می‌دیدیم و این تقریباً جزو برنامه‌ی هفته‌ای یکی، دو بار خانه‌ی ما بود و به شکلی در حیاط خانه‌ی ما سینمای خانگی داشتیم. من خاطر من هست که فیلم «مهر هفتم» اینگمار برگمان را شاید پانزده بار دیدم. هم فیلم و هم زبان سوتدی را از حفظ شده بودم! بدون اینکه متوجه بشوم معنایش چیست. پدرم این فیلم را خریده بود و مدام نشان می‌داد و بخش‌های مهمش را برای ما تعریف می‌کرد و من آن صحنه‌ی شطرنج با مرگ را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. فیلم «بادکنک قرمز» آلبر لاموریس هم فیلم فوق العاده‌ای بود و ما شاید بیش از بیست دفعه آن را دیدیم. همانطور که گفتیم من از کودکی با